



Mallory مائلری

آرشیدا سنگتراشان



مقدمه

زندگی، کتابیست که هر فرد در یک صفحه آن قفل شده است؛ بی خبر از آنکه پشت ورقه اش چه میگذرد. خوشی ها، خنده ها، درد ها و گریه هایمان؛ همه توسط نویسنده قهاری نوشته شده اند، "سرنوشت". همه مان با کوچک ترین بن بست، احساس بدبخت بودن می کنیم؛ احساس طرد شدگی، پوچی و بی ارزش بودن. فارغ از اینکه بخواهیم یاد بگیریم، چگونه شنا کنیم و در اقیانوس مشکلات غرق نشویم. اما چه می شود اگر یک روز عادی، همانطور که شنا کنان به سمت خشکی آسودگی می رویم؛ موج بلند و غیر منتظره ای ما را بلعد و درون خود غرق کند؟



نفس داغ شارلوت چشمانش را می سوزاند. عرق سرد کل بدنش را پوشانده بود ولی با این حال، لبخند می زد. برای بار هزارم، تلخی خاطراتش را زیر زبان مزه مزه کرد...

جلد اول: اقیانوس نحسی ها

ورق زد و به منظره پیش رویش نگاه کرد؛ کوه هایی که روی قله شان برف داشتند، درختان بدون برگی که روی آن ها برف نشسته بود و جاده خلوتی که در آن، مگس هم پر نمی زد. همه ی اینها به او حس بدی می داد. دوباره سرش را کرد توی کتابش و غرق خواندن آن شد. هر از چند گاهی، دستی به هودی سیاهش میکشید و دوباره به جاده زل می زد. حس منفی، او را در مشتش نگه داشته بود و محکم فشار می داد.

در همین بین که مالری در خودش بود؛ میلر، برادر کوچکش، از خوشحالی در پوست خودش نمی گنجید و مدام سر و صدا می کرد. مادرش هم با پدرش، سر اینکه: «اگه از سمت راست بریم بهتره!» بحث می کرد. اما مالری غر نمی زد؛ چون با تمام وجودش آنها را دوست داشت و به وجودشان افتخار می کرد و با سر و صداهایشان، انرژی می گرفت و لبخند می زد. اما این لبخند، خیلی دوام نداشت...

«وایستا، مگه سمت راست به خاطر یخ زدگی جاده بسته نشده بود؟!» پدر این را گفت، اما دیر شده بود و حرکت ون خانوادگی، که سنش از مادر هم بیشتر است، از کنترل خارج شد. همانطور که زیگزگی پیش روی می کردند، از جاده اصلی خارج شدند و به دره افتادند...

"هیچ کس تا ابد پیشت نمی ماند."

مالری از شدت درد، بی حس شده بود و مدام تکرار می کرد: «پدر، مادر، میلر...» رود خون، از پیشانی اش جاری شده بود و چشمانش هم رنگ آن شده بود. آرام خزید و به سمت میلر رفت؛ نفس می کشید. مالری لبخند زد، لبخندی پر از غم و اندوه... آرام زمزمه کرد: «تولدت مبارک، میلر!»



چشمانش را باز کرد. گرم بود. با صدای آرامی گفت: «من کجام؟» هیچکس نشنید. چند دقیقه بعد یکی از پرستاران بیمارستان بالا سرش آمد. مالری اسمش را از روی بلیزش خواند: خانم بلک. او زنی قد بلند، خوش هیكل و زیبا بود. موهای طلاییش را پشت سرش بسته بود و چشمانش از دریا هم آبی تر بود. خانم بلک با

صدای آرامی گفت: «چه دختر نازی! نگران نباش، زود خوب میشی. داداشتم حالش خوبه.» مالری خیلی سعی کرد که گریه کند و حرف بزند، اما انگار غم و اندوه صدایش را دزدیده بود و با خود به اعماق قلبش برده بود. در آن لحظه، کاری جز خواب ناز از مالری بر نمی آمد...

بعد از دوازده ساعت، از خواب بیدار شد. اتفاقاتی که افتاده بود را مرور کرد و دوباره بغض گلویش را گرفت. این دفعه می توانست گریه کند؛ اما خودش نمی خواست. بغضش را قورت داد و با صدای لرزانی گفت: «خانم، مامانم... بابام.» رنگ خانم بلک پرید و دستپاچه شد. نمی دانست چگونه به یک دختر ۱۱ ساله بگوید: «خب میدونی، مامان بابات مردن.»

-یه لحظه صبر میکنی عزیزم؟ زود بر می گردم.

با پرستار دیگری پیچ پیچ کرد و از نگاه مالری خارج شد. مالری حس می کرد ضربان قلبش به ۲۰۰۰ رسیده است. استرس و نگرانی جسمش را می لرزاند و روحش را تصرف می کرد. پرستاری که با خانم بلک حرف می زد؛ با قدم های سنگینش به سمت مالری آمد. او دقیقاً، متضاد خانم بلک بود. «خانم وایت». موهای فر فری و مشکیش شلخته و در هوا بودند؛ چشمانی بی روح و مشکی رنگ داشت و قد کوتاه و چاق بود. با صدای گوش خراش و مضطربش گفت: «عام... خب سلام؛ خوبی؟» چشمان خانم وایت مدام تکان می خوردند. دستانش کمی می لرزیدند و مدام با انگشت هایش، موهایش را بازی می داد. چشمان مالری بازتر شده بودند و گوش هایش، منتظر شنیدن بقیه حرف خانم وایت. مالری در دلش می گفت: «خوبم؛ بقیه حرفت!» چشمان خانم وایت، همه جا را تاریک و نامفهوم می دیدند. صداهای بیمارستان در گوشش می پیچند و او فقط می خواست، از آن وضعیت خلاص شود. مکالمه چند دقیقه پیشش با خانم بلک را به یاد آورد: «کار سختی نیست، کارمل وایت. فقط کافیه بهش بگی.» اما مشکل دقیقاً گفتنش بود. خانم وایت با یک نفس، تمام جرئتش را جمع کرد و با سرعتی گفت: «راستش مامان بابات مردن عزیزم!» که گویی صدایش را، روی دور تند گذاشته اند. خانم وایت سریع با دستانش جلوی دهانش را گرفت؛ اما دیگر دیر شده بود و کلماتش از دهانش فرار کرده بودند. همانطور که می لرزید، مالری را در آغوش گرفت و به زور زمزمه کرد: «متاسفم، عزیزم.» و آنجا را ترک کرد.

مالری بهتش زده بود. حدود نیم ساعتی می شد که مثل مجسمه به دیوار زل زده بود. هنوز ضربان قلبش بالا بود و با وجود گرمای بیمارستان، سرمای شدیدی استخوان هایش را می لرزاند. حرف های پرستار، در مغز و قلبش بودند و او را از درون تکه تکه می کردند. می خواست چه کند؟ چگونه از میلر مراقبت کند؟ اصلاً چگونه به میلر بدبخت، که فردای تولدش است بگوید چه شده؟ حرف های مادر رشته این افکار را پاره کرد: «مالری عزیزم، می دونم ناراحتی؛ ولی با این حال تو بزرگ تر از برادرتی. قدرت درک بیشتری داری و

باید مراقبتش باشی. حتی اگه قلبتو شکوند...» این حرف ها را وقتی به او زد که از میلر عصبانی بود؛ چون ماشین اسباب بازی اش را خراب کرده بود. «باید مراقبتش باشی.» مالری آرام گفت: «قول میدم، مامان. قول میدم که تا لحظه آخر زندگیم پیشش باشم و ازش مراقبت کنم.»



بعد از گذشت چند روز حال مالری و برادرش بهتر شده بود و باید مرخص می شدند. جلوی در بیمارستان، کنار ماشین پلیس ایستاده بودند. مالری تازه از خواب بیدار شده بود و به زور روی پاهایش ایستاده بود. با خود فکر می کرد: «مگه این پلیس لالن که هیچی نمی گن؟». مالری همانطور که سعی می کرد خودش جواب سوالاتش را بدهد و با کسی صحبت نکند، وارد ماشین پلیس شد و میلر کنار دستش نشست. میلر از بعد تصادف چیزی نمی دانست؛ با این حال نمی خواست با خواهرش که بیشتر شبیه یک مجسمه بی تحرک بود تا یک دختر ۱۰ ساله سالم، سوالی بپرسد. زیرا او جواب دیگری جز سکوت و بغض، نمی داد. مالری سعی می کرد از ساختمان های اطراف حدس بزند که کجاست. اما خیابان های شهر کاملاً برایش ناآشنا بودند. گویی خاطرات قدیمی اش که با قلم این خیابان نوشته شده بودند، از ذهنش محو شده بودند؛ آن زمان هایی که میلر و مالری مسابقه دو می گذاشتند و مالری همیشه از قصد کند می دوید، وقت هایی که صاحب خانه برای تذکر می آمد و می گفت: «این ماه باید پول ماه بعدتم بدی! اگه بارم عقب بندازیش خونواده و کل وسایلتو بیرون می ندازم. فهمیدی یا بهت بفهمونم؟!» پدر هم سرش را به نشانه فهمیدم تکان می داد و سعی می کرد بقیه را متوجه موضوع نکند. آن زمان هایی که مادر با دست هایش که لطیف تر از گلببرگ های گل بودند، صورت و قلب مالری را نوازش و او احساس می کرد مالری تمام تاریکی های وجودش از بین، رفته اند. همه این خاطرات مثل گرد و غبار، با یک فوت از ذهن مالری پریده بودند.

بعد از اینکه از شهر خارج شدند و به خانه های روستایی نزدیک شدند، مالری احساس کرد می داند کجا است؛ و این حس باعث می شد ذره ذره ی بدنش در آتش نفرت و شرم بسوزد. خانه عمه فلوری. کسی که هیچ کس دوست نداشت اسمش را بشنود. مادر و پدر مالری سعی می کردند هیچ وقت از او کمک نخواهند و نزدیکش نشوند. عمه فلوری بیشتر شبیه رئیس یتیم خانه است تا یک کشاورز روستا نشین. با این حال دو ماه پیش، وقتی که پدر و مادر مالری فقیر تر از قبل شدند، باید بین زندگی درون قراضه که فرقی با کارتون خواب شدن نداشت، و قرض کردن پول از عمه فلوری، یکی را انتخاب می کردند. حالا هم که بدون برگرداندن پول، مالری و میلر را ترک کرده بودند. مالری می توانست به راحتی تصور کند که عمه قرار است برای جبران بدهی، از تک تک اتم های بدنشان کار بکشد.

از ماشین پیاده شدند. خانه عمه فلوری ذره ای تغییر نکرده بود. همان دروازه های کبره بسته ی قدیمی را داشت که شبیه دندان های گرگ بودند و ساختمان پوسیده و بی رنگ آن، انقدر قدیمی بود که امکان داشت هر لحظه فرو بریزد. خاطرات دردناک گذشته مالری از این خانه مثل امواج به سمت او هجوم می آوردند و مالری حس می کرد هر لحظه ممکن است غرق شود؛ غرق در افکار منفی که او را احاطه کرده بودند. غرق در آینده خودش و میلر که قطعا در این خانه، چیزی جز زجر نیست. پلیس زنگ خانه را زد و عمه فلوری بدون سلام و احترام، با صدای آرام و خش دارش گفت: «الان میام». افسر پلیس زمزمه کرد: «زندگی تو خیابون راحت تر از زندگی تو خونه این عجوزه س... باورم نمیشه دارم دو تا بچه رو به این میسپارم». مالری می دانست پلیس برای درآمدش کار می کند، نه کمک به مردم، او می دانست همه ی مردم همینند. دل هیچ کس برای دیگری نمی سورد. با تلخندی گفت: «پس خودتونم می دونید که با اینکار کمکی بهمون نمی کنید». افسر نمی دانست چه بگوید؛ دستپاچه شده بود. حس نیشی که مالری با حرفش، به او زده بود، باعث می شد خودش را گم کند. ابروهایش را بالا انداخت و با شنیدن صدای پای عمه فلوری، دست بچه ها را گرفت و کمی جلوتر آمد. کمی با عمه صحبت و آنجا را ترک کرد. مالری آنقدر غرق در تصوراتش از آینده شده بود، که متوجه رفتن پلیس نشد. «مالری!» خانه با صدای هولناک عمه لرزید و مالری به خودش آمد: «ب... ب... بله؟» عمه دست لاغر اما قویش را گرفت و در حدی فشار داد که رگهایش بیرون بزنند. مالری در این مدت، اصلا متوجه نشده بود که میلر آنجا نیست و صدای نازک گریه اش را نمی شنید.

تنها تفاوت عمه از آخرین باری که او را دیدند، زیاد شدن چین و چروک هایش که بیشتر به ریشه های درخت تشابه داشتند، بود. ابروهایش مثل دو طناب کلفت و به هم گره خورده بودند. طرز لباس پوشیدنش مثل دهه های ۱۸ و ۱۹ بود و پیرهن بنفشش تا نوک پایش می رسید. سنگ سبز گردنبندهش که طبق گفته های پدر از عروسیش در گردنش بود، می درخشید. از نظر مالری، طرز لباس پوشیدن عمه بیشتر شبیه بازیگران تئاتری بود که در گذشته گیر کرده اند. موهای عمه طوسی و فر بود و گواهی می داد که سالی دو بار هم شانه نمی شوند. با اینکه هیچ گاه به آرایشگاه نمی رفت، موهایش همچنان کوتاه، و ذره ای بلند تر نشده بودند. او نسخه دوم مادرخوانده سیندرلا بود. شاید باورتان نشود، اما عمه فلوری، فقط ۳۸ سال داشت.

وقتی به حال خانه قدیمی رسیدند، عمه دست مالری را با فشار ول کرد و او را به سمت دیوار پرت کرد. گفت: «باورم نمیشه که باید هرچی رو که به میلر گفتم، به توئم بگم...» مالری تازه با این حرف فهمید که میلر نیست و با کمی دقت، صدای نازک تر از تار موی او را از اتاق کمی آن طرف تر، شنید. «از این به بعد من سرپرست شمام. واقعا هم از شنیدن خبر مرگ پدر مادرت ناراحت شدم؛ چون هنوز پولمو نداده بودن. نمی دونم چرا قبل برگردوندن پولم مردن. دلیلی جز اینکه بخوان شمارو اذیت کنن پیدا نمی کنم.» مالری انگار

در بعد دیگری بود. او تنها صدای گریه میلر را می شنوید و خزعلاتی که عمه می گفت، در مغز او جایی نداشتند. او می خواست هر چه زودتر میلر را ببیند. مالری دوباره عرق کرده و ضربان قلبش بالا رفته بود، رنگش پریده بود و نفس نفس می زد. احساس می کرد عمه او را، محکم در مشت خود نگه داشته و نمی گذارد به میلر برسد. عمه فلوری با زهرخندی به مالری گفت: «فردا بهتون میگم قراره چطوری جون بکنین. داداشت تو اتاق رو به رویه. می تونی بری پی...» هنوز حرف عمه تمام نشده بود که مالری سریع تر از نور به سمت اتاق دوید. «لعنتی. یادم رفت بهش بگم لباساش تو کمدن.» مالری، برادر بیچاره و تنهانش را بغل کرد و دم گوشش گفت: «اون عفریته چی بهت گفت؟ گریه نکن، عزیزم. چیزی نیست. قول می دم تا وقتی من پیشتم نتونه باهات کاری داشته باشه.» مالری حس می کرد چیز دیگری جز او میلر وجود ندارد. فقط خودش، میلر، و آرامشی که در ذهن مالری، حکم فرمایی می کرد. میلر برعکس او فکر می کرد در چنگ عمه و بدبختی های زندگی است و اتفاقات بد، چشم او را کور کرده بودند و نمی توانست آرامش را ببیند. تنها چیزی که می خواست، رهایی و آسایش ابدی بود. میلر فریاد زد: «چ... هق... چرا بهم نگفتی؟ مامان... بابا... چرا هیچی نگفتی؟» مالری مثل همیشه جوابش را با بغض و سکوت داد. پیشانی او را بوسید و آرام سرش را نوازش کرد. بغضش را قورت داد و به زحمت گفت: «بخشید، میلر.» میلر برای اولین بار حس کرد مالری، شبیه مادرش است.



عمه فلوری از ۵:۵۶ صبح، منتظر بود تا رأس ساعت ۶، مالری و میلر را با صدای بلند و مخوف جیغش، که با صدای درهای قابلمه در دستش ترکیب شده بود؛ بیدار کند. مالری و میلر از اتاق خارج شدند. او آنها را با چشمانش ورنانداز کرد. مالری هنوز لباس های روز تولد میلر را پوشیده بود. عمه از دیدن لباسهای خونی و پاره پوره اش وحشت کرد. او تحمل دیدن ذره ای بی نظمی و کثیفی را نداشت.

-دختره ی گستاخ! مگه کوری که لباسایی که برات گذاشتمو ندیدی؟! -

عمه دست های مالری که مثل بید می لرزید و پوستش از برف هم سفید تر شده بود را گرفت و به سمت اتاق برد. لباس هایش را آنقدر محکم کشید که پاره شدند و بعد لباس های مسخره خودش را تن او کرد. تنها چیز شاید دلگرم کننده ای که در این خانه برای مالری و میلر وجود داشت، این بود که عمه به دلیل پاییند بودنش به نظم، لباس های تر و تمیزی تن آنها می کرد؛ اما مالری از این لباس ها متنفر بود. ترجیح می داد لباس

های کثیف و پاره‌ی خودش را بپوشد، تا اینکه مثل دلقک‌ها شود؛ مثل عمه فلوری. عمه مشت محکمش را در شکم مالری فرو برد و مثل شیر غرید: «وای به حالت آگه‌یه چروک رو لباسات ببینم!»

"بروز ندادن احساس، به دلیل نداشتنش نیست."

مالری نگاه رقت‌انگیزی به انعکاس خودش در آینه انداخت. زلزله ترس، قلب مالری را می‌لرزاند و روح ضعیفش را، با خود درون دریایی از اندوه و دل‌تنگی غرق می‌کرد؛ با این وجود در عنبیه‌های طوسی چشمان کشیده‌اش، چیزی دیده نمی‌شد، لب‌های پف‌دارش نمی‌لرزید و جیغ و داد نمی‌کرد. با دیدن صورتش احساس گناه کرد. صورت مالری هیچ‌وقت بیانگر درونش نبود. دیگران، فکر می‌کردند او بی‌احساس است. یا با او راجع به احساسات حرف می‌زدند و می‌خواستند به او بیاموزند آنها را بروز بدهد، یا با پوزخند تمسخر آمیزی به او می‌گفتند: «تو از سنگم بی‌احساس تری!» این افکار، مانند گلوله‌های تیر، بدنش را سوراخ می‌کردند و بعد، مالری که در خون درد خود غلت می‌خورد را، رها می‌کردند.

عمه فلوری بعد از شانه‌کردنی که بیشتر به کندن موهای مالری شباهت داشت، دوباره او را کشان‌کشان به سمت آشپزخانه برد. سه بشقاب درخشان که از آینه هم شفاف‌تر بودند، روی میز بودند. هر سه تایی آنها طرح‌های ظریف گل و گیاه داشتند. یکی از آنها طلایی و لب‌به‌لب‌پر از غذاهای مختلف بود. بشقاب عمه فلوری. دو بشقاب دیگر نقره‌ای بودند و فقط دو لقمه که نصف آنها هوا بود، درونش دیده می‌شد. بشقاب مالری و میلر بدبخت. میلر با نگاه پر از هوسش، غذاهایی که وارد دهان عمه می‌شدند را بدرقه می‌کرد و مالری بی‌صدا و بی‌میل، غذایش را می‌خورد.

عمه با مشت قدرتمندی که بر میز کوبید، به سکوت خاتمه داد؛ سپس زجرهایی که مالری و میلر، قرار بود بکشند را، پشت سر هم قطار کرد: «خب، راستشو بخواین بیشتر شبیه بازیه...» لبخند شیطانیش تا بناگوش باز بود. «قراره امتیاز جمع کنین. آره! امتیاز.» عمه نقشه‌پوسیده و پاره‌مزرعه‌اش را باز کرد. مزرعه برعکس خانه فقیرانه عمه، بزرگ بود. بخش اعظمش، زمین‌های کشاورزی بود که پر از میوه و سبزیجات بودند، طویله تقریباً هم اندازه کلبه بود و از وضوح صدای حیوانات، می‌شد حدس زد که درست بغل خانه است. پنجره‌های خانه‌صدها بار از پنجره‌ای که به آن گل‌پاشیده‌باشند، کثیف‌تر بود و مالری و میلر دیدی به حیاط نداشتند. تنها پنجره‌ای که کاملاً تمیز بود، پنجره اتاق عمه بود. درست جایی که او به همه‌صحنه‌هایی که مالری و میلر در آن بازی می‌کنند، دید داشته‌باشد. مالری برای بار هزارم با ندای افکارش سر و کله می‌زد. صدایی که با خنده‌های تمسخر آمیزش ترکیب شده بود و با کفش‌های پاشنه‌بلندش، روی مغز مالری پیاده روی می‌کرد: «مالری... اوه مالری! هیچ‌وقت فک نمی‌کردم بدبخت‌تر از خودم بشی عزیزم! سر و وضعتو ببین... حقیر تر از این نمی‌شه! اوه من واقعا عاشقشم...» مالری نمی‌خواست بپذیرد که

صدای زنانه و رسایی که می شنید، صدای خودش است. او سعی می کرد صدای عمه را با صدای مغزش جایگزین کند: «جمع کردن تاپاله ی گاو و گوسفندا؛ ۲ امتیاز. هر سبد پر میوه و سببجات؛ ۱ امتیاز... مجموع امتیازتون باید روزی ۲۰ تا باشه!» عمه بعد از اتمام دستورالعمل بازی، قهقهه دلخراشش را به جان گوش میلر و مالری انداخت. باوقار و آرام به سمت چوب کلفت و بزرگش رفت. عمه فلوری با دست های استخوانی اش آن را بلند کرد؛ سنگینی چوب دست عمه را می لرزاند. همانطور که با وزن چماقش کلنچار می رفت، با چشمان نیمه بازش به مالری زل زد. لبخندی که به لب داشت، دندان نیش مرواریدی اش را نمایان کرد. چماقش را به سمت مالری نشانه گرفت و با تمام قدرتش، ضربه ای دردناک به مالری هدیه کرد. مالری از درد زمین را چنگ می زد و با دست دیگرش، محکم شکمش را فشار می داد. چشمان تارش چیز دیگری جز خون ریخته شده از دهانش را، نمی دید. او صدای گریه میلر و خنده های سهمگین عمه را نمی شنید؛ نوازش دست های کوچک و کودکانه میلر که از ترس یخ زده بود را نمی فهمید و دیگر حتی درد را هم احساس، نمی کرد. مالری و خاطراتش، تنها شده بودند. او درست در مرکز اتاقی نشسته بود و خاطرات پرسرعت از بغلش رد می شدند؛ مالری بی هوش شده بود. عمه میلر را مجبور کرد تنهایی بازی کند و امتیاز به دست بیاورد، تا وقتی که مالری به هوش بیاید. سپس به اتاقش رفت و این بار مالری، واقعا تنها شد.

ساعت ۲ بعد از ظهر بود. مالری برای بار هشتم، دست هایش را محکم بر زمین کوبید و سعی کرد روی پاهایش بایستد، اما دردی که در شکمش احساس می کرد، این اجازه را به او نمی داد. او اسط تلاش نهمش که تقریباً موفق شده بود، میلر با دیدن او، به سمتش دوید و خودش را در آغوش او انداخت؛ این کار او، دردش را چندین برابر بیشتر کرد و دوباره او را به آغوش سفت و سرد زمین انداخت. مالری رنجی که می کشید را در قفس قلبش حبس کرد و به سختی لبخند زد. صدای قدم های عمه انحنای لبش را محو کرد: «تا حالا آدم به ضعیفی تو ندیدم دخترک یتیم. دو ساعته که داری خواب هفت پادشاهو می بینی. احیانا قصدت این نیست که دوباره کتک بخوری؟ هوم، نه؟ پس برو کارای مزرعه رو انجام بده.» سپس لبخند زشتی زد و آرام و سنگین، وارد مخفی گاهش شد.

مزرعه به اندازه خود عمه، منفور بود. شاخه درخت های خشکیده و پژمرده اش، مانند چنگال های کفتار بودند و به نظر می رسید حتی حیوانات هم از زندگی کردن در اینجا، افسرده شدند. تاپاله های گاو و گوسفندان، در سمت راست طویله، کوه بزرگی درست کرده بودند و میوه هایی که عمه کاشته بود، بی رنگ و بد شکل بودند. شانس با مالری یار نبود؛ آنقدر غرق زشتی مزرعه شده بود، که متوجه خیزی پله چهارم نشد و نه پله بعدی را با قل خوردن پشت سر گذاشت. بعد از فرود زیبا روی سرش، به زور ایستاد و لباسش را مرتب کرد. سبد حصیری پاره ای انتخاب کرد و به سمت میوه ها رفت. برای چیدن اولین سیب، تخمیناً

۲۰ بار پرید و درست وقتی سیب را کند، از دستش لیز خورد و خودش هم روی آن فرود آمد. «پوره سیب خوشمزه ای به نظر میاد. ولی فک نکنم عمه همچین چیزیه بخواد!» پوزخند زد و دوباره تلاش کرد. یک ساعت بعد، روی هم ۱۴ تا امتیاز به دست آورده بودند. به نظر می آمد که خیلی جلو افتادند، اما حقیقت چیزی جز اینکه " ۲۰ امتیاز" در فاصله و کیلومتری آنها بود، نیست. میلر بعد از جمع کردن نصف تاپاله ها دیگر جان نداشت و مالری خیس عرق شده بود. نفس نفس زنان گفت: «بدو میلر؛ چیزی تا ۲۰ امتیاز نمونه. اگه سبزیجاتو جمع کنی، خیلی جلو میفتیم. خودتم کمتر خسته می شی.» بعد همانطور که تلو تلو می خورد، رفت تا شیر گاوها را بدوشد.

نزدیک ساعت ۸ شب، امتیازشان به ۲۳ رسید. مالری آرام در را باز کرد و به سمت اتاق عمه رفت. می خواست در بزند که در با فشار باز شد. عمه از نوک پا تا تک تک موهای سرش را چک کرد و با لحن تحقیر آمیزی گفت: «موش کثیف!» چشمان عمه از دیدن مزرعه برق می زدند. مدام به پول و جواهراتی که مالری و میلر برایش جور کرده بودند فکر می کرد و می خندید. کم کم صدای خنده اش آنقدر بلند بود که در کل خانه می پیچید و آنقدر واضح گواهی می داد که کار شیطنی ای انجام داده است، که همسایه ها به او شک کردند. بعد چوب کلفتش را روی زمین گذاشت سه مرتبه، به نشانه تحسین روی سر مالری زد. لپ میلر را کشید و با صدای آغشته به خنده اش گفت: «آفرین! غافلگیرم کردین. بعد حموم می تونید شام بخورید و راحت بخوابید.» به میز اشاره کرد. بشقاب های نقره ای اندازه چند قاشق برنج داشتند و با تکه های کوچک سیب زمینی، دورچین شده بودند. ذوق میلر آرام از بدنش خارج شد و دوباره خستگی، جای آن را گرفت. بعد از حمام وحشتناک آب سرد و شام فقیرانه، مالری و میلر خودشان را روی تشک پرت کردند و به محض لمس بالش، خوابشان برد.

یک هفته آنها، به همین شکل گذشت. هر روز بیدار شدن با صدای در قابلمه، دو لقمه کوچک صبحانه و جان کندن چند ساعته در مزرعه. بعد هم شام افتضاح و گاه کتک می خوردند! اما اتفاقی کوچک، در بزرگی را به سوی زندگی جدیدی باز کرد.

اوایل صبح همه چیز عادی به نظر می آمد. همان لباس ها، همان غذاها و همان جان کندن ها؛ اما یک سبد، برگه زندگی مالری و میلر را زیر و رو کرد. سبزیجاتی که عمه کاشته بود، از دل زمین بیرون آمده بودند و مالری تخمین می زد، حدود ۶ سبدی بشوند. «عالیه! حدود ۶ امتیاز. میلر، همشونو تو جمع کن. منم میرم سراغ پشکلای خوش بو!» مالری با لحن طعنه آمیزی جمله آخر را دوباره تکرار کرد و بعد میلر را تنها گذاشت. میلر همانطور که به زور سبزیجات را می چید، لبخند بزرگی زد و گفت: «اینم سومین سبد! وای، هنوز کلی مونده. باید نشون مالری بدم که چقدر خوش رنگن!» با پاهای تپل و کوچکش دوان دوان به سمت

طویل‌ه رفت. آنقدر خوشحال بود، که سنگ بزرگ جلوی پایش را ندید و آنقدر فشار وارد شده به او زیاد بود که پرت شد و درست روی "سبزیجات خوش رنگ" فرود آمد. گونه های سرخش، به سفیدترین حالت خود درآمدند. با لکنت زمزمه کرد: «وا... وای؛ نه! یه... یه... سب... سب... سبزیج... اتم...» میلر می خواست بلند اسم مالری را فریاد بزند و به او بگوید که چه شده، اما در این صورت، مالری اشتباه او را گردن می گرفت و جای او تنبیه می شد. میلر روی گوجه ها و کاهو های له شده را با خاک پوشاند و سعی کرد جلوی بلور های اشکش را بگیرد. سپس دوباره سمت زمین ها رفت و این بار با گریه، مشغول به کار شد.

ساعت ۹ شب بود؛ دست به سینه جلوی عمه فلوری، در مرکز خانه ایستاده و منتظر بودند که مجموع امتیازشان را بشنوند. میلر اتفاقی که افتاده بود را فراموش کرده بود و با چشمانش، لب های برایک عمه را دنبال می کرد. «تبریک می گم، بچه ها. ۲۱ امتیاز دوست داشتنی. مالری، تو کارتو عالی انجام دادی؛ برو تو اتاقت. فوراً.» مالری با تردید به عمه نگاه کرد و بعد از اینکه عمه، با چشم غره اش جواب او را داد، میلر را ترک کرد. مالری از لای در آنها را زیر نظر داشت. «خب، میلر. اوه، میلر عزیزم! بگو ببینم، به نظرت درسته که از عمد سبزیجات دوست داشتنی منو له کنی؟» میلر تازه به یاد آورد. با حرف های عمه، درد زخم هایش چند برابر شد. عمه لبخند کج و شیطانی اش را نمایان کرد و همانطور که دستانش پشت کمرش بود، آرام به سمت چماقش خیز برداشت. مالری ذهن عمه را خوانده بود، مدام سوال می کرد: «چرا میلر بهم نگفت؟» باید کاری می کرد. نمی توانست یک جا بشیند و کتک خوردن برادر بی گنااهش را نگاه کند. او مثل عقاب با چشمانش عمه را دنبال می کرد؛ اما ساعت مغزش خوابیده بود و نمی دانست چگونه به کار بی اندازتش. مالری کاری از دستش بر نمی آمد؛ در آن لحظه حتی وقت فکر کردن هم نداشت. همانطور که عمه به چوبش نزدیک می شد، چشمان مالری برق زد و لبخندی روی لب هایش نشست. با فشار در را باز کرد و هر چیزی که مانعش می شد را هل داد، گلدان های عمه را شکست و تابلو های قیمتی را روی زمین انداخت. عمه از تعجب خشکش زده بود. مالری چماق عمه را قاپید و کله عمه را هدف گرفت و با تمام قدرتش، ضربه ای به او وارد کرد. ناله عمه بلند شد و قبل از آنکه کاری کند، مثل برجی فرو ریخت و نقش بر زمین خونی شد. عمه درست ۳ ساعت بعد به هوش آمد. بچه ها، جواهرات و پول های عزیزش، آنجا را ترک کرده بودند. «لعنت بهشون!»



شاید حق با افسر پلیس بود؛ شاید زندگی آزادانه در خیابان‌ها، برای مالری و میلر راحت‌تر بود. اما چه بلایی سر دو طعمه کوچک و بی‌جانی می‌آید که میان گِردِ های وحشی و گرسنه، رها شده‌اند؟ چه بلایی سر بازیکنان بازنده‌ای می‌آید که سرنوشتشان چیزی جز کیش و مات نیست؟ چه بلایی سر ضعیف‌هایی می‌آید که در دنیای شارلاتان‌های قوی و زرنگ‌زندگی می‌کنند؟ چه می‌شود اگر هر کدام از انسان‌هایی که از کنار ما رد می‌شوند، هیولا‌هایی خودخواه و درنده‌باشند؟ آیا می‌توان در اعماق ضعف و تنهایی، از بازی مرگبار زندگی بیرون آمد؟